

«علیرغم قضیه!»

«اصلاً بحثش مطرح نشد. وانگهی باید بگویم که بعد از این ماجراها من دیگر پایم را آنجا نمی گذارم.»

آقای دو گرمانت آمد، و اندکی پس از او همسرش، آماده، بلندبالا و زیبا و شکوهمند، با پیرهنی از ساتن سرخ که دامنش حاشیه‌ای منجوق‌دوزی داشت. گیسوانش را به پر بزرگی از شتر مرغ، به رنگ ارغوانی، آراسته بود و اشارپی از پارچه‌ای سبک، به همان رنگ سرخ، شانه‌هایش را می پوشانید. دوشش، که هیچ چیز از چشمش پنهان نمی ماند، گفت: «چه خوب که آستر کلاهتان را سبز کرده‌اید، شارل. گفتن ندارد که شما همه چیزتان قشنگ است، هم چیزهایی که می پوشید و هم چیزهایی که می گوید، همین طور هر چه می خوانید و هر کاری که می کنید.» در این حال سوان، با حالتی که انگار نمی شنید، دوشش را چنان که تابلو نقاش بزرگی نگاه می کرد، سپس نگاهش نگاه او را جست و بادهنش شکلکی در آورد که یعنی: «به به، چه ساخته‌اید!» مادام دو گرمانت به خنده افتاد. «خوشحالم که از لباس و آرایشم خوشتان می آید. اما،» با حالتی غمناک، «راستش خودم خیلی خوشم نمی آید. وای که چقدر پکرم از این که لباس بپوشم و به مهمانی بروم، در حالی که خیلی دلم می خواهد در خانه بمانم!»

«چه یاقوت‌های محشری!»

«آه! شارل عزیزم، می بینم که دستکم شما این چیزها را می فهمید. مثل مونسرفوی نکره نیستید که می پرسید اصل اند یا بدل. راستش خود من که تا حال یاقوت‌هایی به این قشنگی ندیده بودم. هدیه گراند دوشس است. به سلیقه من، یک کمی زیادی بزرگ‌اند، یک کمی به گیلاس بوردوی لب به لب پُر می مانند، اما برای این زده‌امشان که امشب گراند دوشس هم در خانه ماری ژیلبر هست.» نمی دانست که با این گفته‌اش گفته دوک رانفی می کند.

سوان پرسید: «در خانه پرنسس چه خبر است؟»

دوک، که برداشتش از پرسش سوان این بود که او دعوت ندارد شتابزده گفت:

«تقریباً هیچ.»

«یعنی چه، بازن؟ می دانید که از خان و خان زاده هر که بوده احضار شده. از آن شلوغ پلوغی هایی است که آدم توپش خفه می شود. تنها چیز قشنگش،» نگاهی پر از ظرافت به سوان انداخت، «البته اگر با این ابری که در هواست رگبار نزند، تماشای آن باغهای محشر است. شما که دیده ایدشان. یک ماه پیش آنجا بودم، وقتی که یاسها گل کرده بود، اصلاً تصور این که چقدر قشنگ بود غیر ممکن است. بعد هم آن فواره، واقعاً یک کاخ ورسای است در وسط پاریس.»

پرسیدم: «پرنسس چه جور زنی هستند؟»

«خودتان که می دانید، همین جا دیده ایدش، زنی است از زیبایی مثل پنجه آفتاب، اما یک کمی هم احمق. ولی با همه نخوت ژرمنی اش خیلی زن مهربانی است، پر از صفا و ساده لوحی.»

سوان ظریف تر از آن بود که نیند که در آن لحظه مادام دو گرمانت می گوشت «ذوق گرماتی را به رخ بکشد» و آن هم بدون چندان زحمتی، چون همه آنچه می کرد این بود که گفته های قدیمی خودش را به شکلی ناقص تر بازگو کند. با این همه، برای آن که به دوشش نشان دهد که نیت او به بذله گویی راد رک می کند، به حالتی که او برآستی بذله ای گفته باشد لبخندی زد، لبخندی تا اندازه ای ساختگی که مرا، به خاطر آن شکل خاص بی صداقتی دچار همان شرمندگی کرد که در گذشته ها، هنگامی حس می کردم که می شنیدم پدر و مادرم با آقای ونتوی از فساد برخی محافل حرف می زنند (در حالی که خوب می دانستند آنچه در همان خانه آقای ونتوی می گذرد بسیار فاسدتر است)، یا از آن ساده تر، در محافل سخن گفتن لوگراندن را می شنیدم که برای آدمهای ابلهی نغزگویی می کرد، و تعبیرهای ظریفی به کار می برد که می دانست آن شنوندگان شیک و خرپول، اما بیسواد، نمی توانند بفهمند.

آقای دو گرمانت گفت: «این چه حرفی است که می زنید، اوریان؟ ماری کجا احمق است؟ هر کتابی را که بگویید خوانده، به اندازه خود ویلن موسیقی بلد است.» «آخر بازن عزیز بیچاره من، یک جوری حرف می زنید که انگار همین دیروز دنیا آمده اید. مگر نمی شود آدم همه این حُسن ها را داشته باشد و یک کمی هم

احمق باشد؟ البته تعبیر احمق یک کمی اغراق آمیز است، نه یک خرده گیج است، هر چه باشد لقبش هِس دارمشتاد سنت آمپیر ریم دیری ریم است. همین تلفظش هم مرا عصبی می‌کند. اما باید اعتراف کرد که نُخل جذابی است. قبل از هر چیز، همینش بس که تخت و تاج آلمانی‌اش را گذاشته و آمده و با یک آدم معمولی ازدواج بورژوازی کرده. گو این که واقعاً انتخابش کرده! آها، «رو به من کرد» شما هنوز ژیلبر را نمی‌شناسید! بگذارید بگویم چه جور آدمی است: یک بار مریض و بستری شد چون من یک کارت در خانه خانم کارنو<sup>۲۷۵</sup> گذاشته بودم... اما، شارل عزیزم،» موضوع بحث را عوض کرد، چون دید که قضیه کارت دادنش به خانم کارنو شاید آقای دو گرمانت را خشمگین کند، «می‌دانید که عکس شوالیه‌های رودس را هنوز برایم نفرستاده‌اید. به خاطر شما خیلی دوستشان دارم و دلم می‌خواهد با آنها آشنا بشوم.»

دوک، که نگاهش همچنان به همسرش دوخته بود، گفت:

«اوریان، دستکم راستش را بگویید و قضیه را نصفه نیمه تعریف نکنید.» و در توضیح ماجرا برای سوان: «باید گفت که زن سفیر انگلیس در آن موقع، که زن خیلی خوبی بود اما یک کمی گیج بود و به نخل بازی عادت داشت، نمی‌دانم چطور این فکر عجیب و غریب به سرش زده بود که ما را با رئیس جمهور و زنش دعوت کند. همه مان، حتی خود اوریان هم، خیلی تعجب کردیم. بخصوص که خانم سفیر همه آدمهایی را که ما هم می‌شناختیم خوب می‌شناخت و احتیاجی نبود که ما را به همچو مهمانی عجیبی دعوت کند. حتی یک وزیری هم بود که دزدی کرده، که البته بگذریم، در هر حال به ما خبر داده نشده بود و ما هم غافلگیر شدیم. البته، انصافاً باید بگویم که همه خیلی ادب به خرج دادند. اما خوب، همین قدرش کافی بود. این خانم دو گرمانت، که خیلی این افتخار را به من نمی‌دهد که گاهی ازم نظر بخواهد، در هفته بعدش لازم دید که برود و در الیزه کارت بگذارد. شاید ژیلبر زیاده‌روی کرده که این کار را لکه‌نگی به دامن خاندان ما تلقی کرده. اما از مسایل سیاسی گذشته، نباید فراموش کرد که آقای کارنو - که در ضمن کارش را هم خیلی خوب انجام می‌داد - نوه یکی از اعضای دادگاه انقلابی بود که در عرض فقط یک

روز یازده نفر از ماها را سر به نیست کرد<sup>۲۷۴</sup>»

«پس، بازن، بگوئید ببینم چرا هر هفته برای شام به شانتی می رفتید؟ مگر دوک دو مال هم نوه یک عضو دادگاه انقلاب نبود؟ با این تفاوت که کارنو مرد شریفی بود و فیلیپ اگالیته پست و رذل.»

سوان گفت: «عذر می خواهم که حرفتان را قطع می کنم: عکس را فرستادم. نمی فهمم چرا به دستان نرسیده.»

دوشس گفت: «چندان تعجبی ندارد. خدمتکارهای من هر چیزی را که خودشان مناسب بدانند به اطلاع من می رسانند. احتمالاً از سلک سن ژان خوششان نمی آید.» و زنگ زد.

«می دانید، اوریان، آن وقت ها که برای شام به شانتی می رفتم، بدون علاقه می رفتم.»

«بله، بدون علاقه می رفتید، اما پیرهن خوابتان را هم می بردید که اگر شازده ازتان خواست شب را آنجا بمانید، که او هم البته خیلی بندرت این کار را می کرد، چون مثل همه اورلئان ها خیلی خرفت بود... راستی، می دانید در شام خانه مادام دو سنت اوورت کی ها با ما هستند؟»

شوهرش در پاسخ گفت: «گذشته از مهمان هایی که می دانید، برادر تشودوز شاه هم هست که در آخرین ساعتها دعوتش کرده اند.»

باشنیدن این خبر، چهره دوشس رنگ خوشحالی و گفته اش رنگ ملال به خود گرفت: «وای خدا! باز هم یک پرنس دیگر.»

سوان گفت: «اما این یکی باهوش و دوست داشتنی است.»

دوشس، که انگار به دنبال کلماتی می گشت تا نظرش را به شیوه تازه تری بیان کند، گفت: «اما نه بطور کامل. تا حال توجه کرده اید که پرنس ها، حتی خوب ترینشان هم باز خوب خوب نیستند؟ چرا، چرا، باور کنید! نمی دانم چرا باید درباره هر چیزی نظر بدهند. و چون از خودشان هیچ نظری ندارند نصف عمرشان را صرف این می کنند که نظر ماها را بپرسند و نصف دیگرش را صرف این که همان ها را به خورد خودمان بدهند. حتماً لازم می دانند که بگویند این یکی خوب

اجرا شد، آن یکی خوب اجرانشد. همه‌شان همین طورند. مثلاً، همین جوان، تنودوز کوچکه (اسمش یادم نیست) از من پرسید که به یک قطعه ارکستری چه می‌گویند. می‌دانید من چه جوابش دادم؟» چشمان دوشس درخشید و لبهای قشنگ سرخش به قهقهه‌ای باز شد. «جواب دادم: می‌گویند یک قطعه ارکستری. اگر بدانید! فکر کنم از این جواب خوشش نیامد.» بالحنی غم‌آلود به سوان: «آه، شارل عزیزم، مهمانی چقدر مایه پکری است! شبهایی هست که آدم واقعاً دلش می‌خواهد بمیرد! گو این که مردن هم خودش مایه پکری است، چون آدم نمی‌داند چه می‌شود.»

نوکری آمد. همان جوانی بود که نامزد داشت و با دربان کلنجر می‌رفت، تا این که دوشس لطفی کرد و آن دورا به ظاهر آشتی داد.

پرسید: «باید امشب بروم و از آقای مارکی دوسموند خبر بگیرم؟»

«به هیچ وجه. تا فردا صبح هیچ کاری نباید بکنید! حتی نمی‌خواهم که شب اینجا بمانید. ممکن است نوکرش، که می‌شناسید، بیاید و خبر بیاورد و به شما بگوید که بیاید دنبال ما. نه، بروید، هر جا دلتان می‌خواهد بروید، خوش بگذرانید، شب را هر جا می‌خواهید بخوابید، اما تا فردا صبح شما را اینجا نبینم.» شادی عظیمی از چهره نوکر سرریز کرد. سرانجام می‌توانست برود و چندین ساعت را با نامزدش بگذراند که در پی درگیری تازه‌اش با دربان تقریباً دیگر نمی‌توانست او را ببیند، چون دوشس خیرخواهانه برایش توضیح داده بود که بهتر است از خانه بیرون نرود تا بگو مگوی تازه‌ای در نگیرد. از فکر شب آزادی که سرانجام نصیبش شده بود در شادی‌ای غوطه می‌خورد که دوشس دید و فهمید. با دیدن آن شادکامی که نوکر بدون اطلاع او، پنهان از او می‌چشید قلبش انگار گرفت و همه اندامهایش به مور مور افتاد، و خشم و حسادت بر او غلبه کرد. «نه، بازن، باید بماند، برعکس نباید از خانه تکان بخورد.»

«آخر، اوریان، این کاری معنی است. همه خدمتکارهایتان هستند، اضافه بر این، خیاطها هم نصف شب می‌آیند که ما را برای مهمانی لباس بپوشانند. هیچ کاری برای این نمی‌ماند و چون تنها کسی هم هست که با نوکر ماما دوست است

صد مرتبه ترجیح می‌دهم که از اینجا دورش کنم.»  
 «خواهش می‌کنم، بازن، بگذارید کارم را بکنم. باید در ساعت‌های آینده به وسیله او پیغامی بفرستم اما ساعتش معلوم نیست.» و رو به نوکر نگون‌بخت: «حتی یک دقیقه هم از اینجا تکان نخورید.»

اگر در خانه دوشس همواره بگو مگو بود و خدمتکاران نیامده می‌رفتند، گناه این جنگ دائمی را می‌شد به گردن کسی انداخت که همیشه یکی بود. اما این کس دربان نبود. شکی نیست که برای کارهای گنده، برای شکنجه‌هایی که دادشان خسته کننده‌تر بود، برای بگو مگو‌هایی که به کتک می‌انجامید، دوشس اصل کار را به عهده دربان می‌گذاشت و او هم، بی آن که بداند چنین نقشی به او واگذار شده است آن را به خوبی اجرا می‌کرد. او هم، مانند خدمتکاران، لطف و خوبی دوشس را می‌ستود. و نوکرهایی که روشن بینی کمتری داشتند، پس از رفتن، اغلب به دیدن فرانسواز می‌آمدند و می‌گفتند که اگر دربان نبود خانه دوک بهترین جای پاریس بود. دوشس از دربانی همان استفاده‌ای را می‌کرد که دیرزمانی از کلیسا‌گرایی، فراماسونری، خطر یهود و مانند آنها می‌شد. نوکری آمد.

«چرا پا کتی که آقای سوان فرستاده‌اند به دست من نرسیده؟ راستی (شارل، می‌دانید که ماما خیلی حالش بد است؟) ببینم، ژول که رفته بود از حال آقای مارکی دو سموند خبر بگیرد برگشت؟»

«همین الان آمد، جناب دوک. هر لحظه منتظرند که جناب مارکی فوت کنند.»  
 دوک نفس راحتی کشید و به صدای بلند گفت: «آها! پس هنوز زنده است. یعنی چه منتظرند، منتظرند! لعنت به شما و شیطان.» و رو به ما: «تا زندگی هست امید هم هست. یک جووری حرف می‌زدند که انگار مرده و خاکش هم کرده‌اند. خواهید دید که هفته دیگر از من هم سر حال‌تر است.»

«دکترها گفته‌اند که شب را به صبح نمی‌رسانند. یکی شان می‌خواسته شب دوباره برگردد اما رئیسشان گفته که فایده‌ای ندارد. جناب مارکی باید تا حالا مرده باشند؛ تنقیه روغن کافوری تا حال زنده نگهشان داشته.»

دوک در اوج خشم داد زد: «خفه! عجب احمقی هستید. کی از شما خواسته

این چیزها را بگویید؟ هیچ نفهمیده‌اید چه به شما گفته‌اند.»  
«من نرفته بودم، قربان، به ژول گفته‌اند.»

دوک نمره زد: «خفه می‌شوید یا نه؟» و رو به سوان: «چقدر خوشحالم که هنوز زنده است! کم‌کم حالش خوب می‌شود. بعد از همچو بحرانی هنوز زنده است و این خودش خیلی خوب است. نمی‌شود همه چیز را یکدفعه با هم خواست. خودمانیم، یک تنقیه ملایم با روغن کافوری نباید بد باشد،» دست‌هایش را به هم مالید، «بله، زنده است. دیگر از این بیشتر چه می‌خواهیم؟ بعد از آنچه به سرش آمد همین خودش خیلی عالی است. حتی باید به او غبطه خورد که همچو روحیه‌ای دارد. بعله، مریض‌ها از بعضی مراقبت‌هایی برخوردارند که ماها نیستیم. امروز صبح این یارو آشپزه برایم یک ژینگو با چاشنی بشارنه پخت که عالی بود، واقعاً حرف نداشت، اما به همین دلیل آن قدر خوردم که هنوز روی دلم مانده. اما این موجب نشده که کسی بیاید و مثل آمانیون عزیزم حال مرا هم بپرسد. در حالی که فکر کنم حتی زیادی در بند حال او هستیم و همین هم خسته‌اش می‌کند. باید بش کرد که یک نفسی بکشد. این طور که هی آدم به سراغش می‌فرستیم بالاخره و را می‌کشیم.»

دوشس به نوکر که در حال بیرون رفتن بود گفت: «گفته بودم عکسی راکه آقای سوان فرستاده‌اند بیاورند بالا. پس چه شد؟»

«خانم دوشس، آنقدر بزرگ است که نمی‌دانستم از در رد می‌شود یا نه، گذاشته‌ایم در سرسرا. خانم دوشس میل دارند که بیاورمش بالا؟»  
«خوب، نه، باید به من می‌گفتید. اما اگر خیلی بزرگ است الآن موقع پایین رفتن نگاهش می‌کنم.»

«این را هم یادم رفت خدمت خانم دوشس بگویم که امروز صبح خانم کنتس موله برای خانم دوشس کارت گذاشتند.»

دوشس با ناخرسندی گفت: «یعنی چه، امروز صبح؟» به نظرش زنی به آن جوانی نباید گستاخی می‌کرد و صبحها کارت می‌گذاشت.

«طرفهای ساعت ده، خانم دوشس.»

«بروید و کارت‌ها را بیاورید.»

دوک به بحث اول خودش برگشت و گفت: «در هر حال، اوریان، وقتی می‌گویید که ماری با ازدواج با ژیلبر کار عجیبی کرده، این خود شماست که تاریخ را به نحو عجیبی مطرح می‌کنید. اگر کسی در این ازدواج حماقت به خرج داده باشد، آن کس ژیلبر است که بایک خویشاوند این قدر نزدیک شاه بلژیک وصلت کرده، یعنی کسی که عنوان برابان را که مال ماست غصب کرده. خلاصه این که ما از همان اصلی هستیم که هس‌ها هستند، اما از شاخه ارشدش.» رو به من: «کار احمقانه‌ای است که آدم مدام از خودش حرف بزند، اما خوب، وقتی که رفتیم آنجا، نه فقط در دارمشتاد، بلکه حتی در کاسل و همه منطقه پرنس نشین هس، همه پرنسها با ادب و خوشرویی ما را به عنوان اعضای شاخه ارشد جلو انداختند و ما را به خودشان مقدم دانستند.»

«اما آخر، بازن، دیگر نمی‌توانید مدعی بشوید که این آدمی که سرگرد همه هنگ‌های کشورش بوده<sup>۲۷۷</sup> و او را نامزد شاه سوئد کرده بودند...»

«خواهش می‌کنم، اوریان، دیگر زیاده روی نکنید، یک جوری حرف می‌زنید که انگار نمی‌دانید پدربزرگ شاه سوئد زمانی در پوهقانی می‌کرده در حالی که ماها از نهمصد سال پیش در سرتاسر اروپا همه کاره بوده‌ایم.»

«بله، اما اگر در خیابان می‌گفتند: شاه سوئد دارد می‌آید، مردم حتی تا میدان کنکور می‌دویدند که ببینندش، ولی اگر بگویند: آقای دوگرمانت دارد می‌آید، هیچ کس نمی‌داند کی هست.»

«به! عجب استدلالی!»

«وانگهی، چیزی که من نمی‌فهمم این است که چرا در حالی که عنوان دوک دو برابان به خانواده سلطنتی بلژیک رسیده شما هنوز مدعی اش هستید.»

نوکر با کارت کنتس موله، یا به عبارت بهتر با آنچه او به عنوان کارت گذاشته بود، آمد: با این بهانه که کارت همراه نداشت نامه‌ای را که برایش فرستاده بودند از جیب در آورده، نامه را برای خود نگه داشته، پاکتی را که نامش، یعنی کنتس موله روی آن بود، تا کرده و داده بود. از آنجا که پاکت، به تناسب اندازه کاغذ نامه‌ای که



در آن سال باب شد، خیلی بزرگ بود، آن کارت دست نوشته کمابیش دو برابر اندازه یک کارت ویزیت معمولی را داشت.

دوشس به طعنه گفت: «این همان چیزی است که اسمش را گذاشته اند سادگی مادام موله. می خواهد ما باور کنیم که کارت همراه نداشته و نشان بدهد که اهل نوآوری است. اما ما این چیزها را کهنه کرده ایم، مگر نه شارل عزیزم، خودمان دیگر آن قدر عمر کرده ایم و نوآوری داشته ایم که بفهمیم توی کله خانم کوچولویی که تازه چهار سال است دوره افتاده چه هست. زن جذابی است، اما به نظرم آن حد و اندازه را ندارد که خیال کند به این سادگی و بدون هیچ زحمتی، می تواند با گذاشتن پاکت نامه به جای کارت ویزیت، آن هم ساعت ده صبح، جلب توجه کند. خاله سوسکه پیرش نشانش می دهد که در این کارها به اندازه خود او وارد است.»  
سوان ناخواسته از این فکر به خنده افتاد که دوشس، که در ضمن به موفقیت مادام موله حسادت می کرد، حتماً جواب دندان شکنی منطبق با «ذوق گرمانتی» برای او می یافت.

دوک باز گفت: «اما درباره عنوان دوک دو برابان، همان طور که تا حال صد بار گفته ام...» که همسرش گفته او را نشنیده قطع کرد و به سوان گفت:

«شارل عزیزم، دلم برای عکستان پر می زند.»

سوان گفت: «آها! اکتینکتور دراکونیس لاتراتور آنوییس.»<sup>۲۷۸</sup>

«بله، آنچه در این مورد در مقایسه با سن ژرژ و نیز گفتید خیلی قشنگ بود. اما

نمی فهمم چرا آنوییس؟»

آقای دو گرمانت پرسید: «اسم آنی که نیای بابال خودمان بود چه بود؟»<sup>۲۷۹</sup>

مادام دو گرمانت با لحنی خشک، که یعنی خودش هم از شوخی خودش خوشش نمی آید گفت: «چطور، شما هم برایش بال بال می زنید؟» سپس به سوان:

«دلم می خواهد همه شان را ببینم.»

دوک گفت: «ببینید، شارل، بهتر است تا وقتی که کالسه حاضر نشده برویم

پایین و شما در همان سرسرا با ما دیدن کنید، چون این زن من تا عکس شما را

نبیند ما را راحت نمی گذارد.» و با حالتی خرسند از خود: «واقعیتش این است که

من این قدر بی طاقت نیستم، آدام آرامی ام. اما اوریان از بی طاقتی همه مان را می کشد.»

دوشس گفت: «کاملاً با شما موافقم، بازن، چون دستکم این طوری می فهمیم به چه عنوانی با سوانیم، در حالی که هیچوقت نمی فهمیم چرا دارای عنوان برابانیم.»

در حالی که می رفتیم تا عکسی را که سوان آورده بود تماشا کنیم، و من به عکس هایی فکر می کردم که او در کومبره برایم می آورد، دوک می گفت:

«صد بار برایتان تعریف کرده ام که عنوان دوک دو برابان این طوری به خاندان هس رسید که در سال ۱۲۴۱، یکی از مردهای خاندان برابان با دختر آخرین لندگراو<sup>۲۸۰</sup> تورینگ و هس وصلت کرد، به طوری که شاید درست تر باشد اگر بگوییم که عنوان پرنس دو هس به خاندان برابان رسیده و نه این که عنوان دوک دو برابان به هس ها رسیده باشد. اگر یادتان باشد شعار روی نشان ما همان شعار دوک های برابان بود، یعنی «لیمبورگ از آن فاتحش»، تا این که به جای نشان برابان ها نشان گرمانت ها را برای خودمان انتخاب کردیم. موردگرا مون ها هم این نظر مرا تایید می کند.»

مادام دو گرمانت گفت: «خوب، چون فاتحش شاه بلژیک است، در نتیجه... کما این که ولیعهد بلژیک عنوانش دوک دو برابان است.»

«جان من، این چیزی که شما می گوید پایه و اساس درست و حسابی ندارد. خودتان بهتر از من می دانید که بعضی عنوان های ادعایی هستند که اگر هم ملکشان غصب بشود خود عنوان بطور کامل باقی می ماند. مثلاً، شاه اسپانیا هم این عنوان دوک دو برابان را برای خودش نگه داشته، که مربوط می شود به مالکیتی که به اندازه مال ما قدمت ندارد، اما از مالکیت شاه بلژیک بر برابان قدیمی تر است. از این گذشته او خودش را دوک بورگونی، شاه هند غربی و هند شرقی و دوک میلان هم می داند. اما می دانیم که نه مالک بورگونی و دو هند است و نه مالک برابان، همان طور که من و پرنس دو هس هم مالک برابان نیستیم. شاه اسپانیا خودش را شاه اورشلیم هم می داند، همان طور که امپراتور اتریش هم این عنوان را روی

خودش می‌گذارد. در حالی که هیچکدامشان مالک اورشلیم نیستند.»

یک لحظه مکث کرد، ترسید که مبادا نام اورشلیم، به خاطر «قضایای جاری» سوان را رنجانده باشد، اما سپس با شتابی بیشتر ادامه داد:

«این چیزی را که شما می‌گویید درباره همه می‌شود گفت. یک زمانی ماها دوک اومال بودیم، یعنی دوک‌نشینی که عنوانش به همان صورت قانونی به خاندان سلطنتی فرانسه رسیده که عنوان ژوئنیل، یا عنوان شیوروز به خاندان آلبر. اما ما درباره این عنوان‌ها هیچ ادعایی نداریم، همان‌طور که درباره مارکی نوار موتیه هم نداریم که بطور کاملاً قانونی به خاندان لاترموی رسیده، اما این که بعضی واگذاری‌ها معتبرند معنی‌اش این نیست که همه معتبر باشند. مثلاً،» خطاب به من، «یک خویشاوند نزدیک من عنوان پرنس» آگریژانت را دارد که از ژان لاقول<sup>۲۸۱</sup> به ما رسیده، همان‌طور که عنوان پرنس دو تارانت<sup>۲۸۲</sup> به لاترموی‌ها رسیده. اما ناپلئون این عنوان تارانت را به یک سربازی داده که البته شاید هم سرباز شجاع و دلاوری بوده، ولی امپراتور با دادن همچو عنوانی چیزی را که مال خودش نبوده از کیسه دیگران بخشیده، همان کاری که ناپلئون سوم هم با یک درجه تخفیف با عنوان دوک دو مونمورانسی کرده، چون پریگور دستکم مادرش از مونمورانسی‌ها بود، در حالی که عنوان تارانت که ناپلئون اول داد، تنها ربطش به خود تارانت این بود که ناپلئون خواسته بود ربط داشته باشد. که البته این مانع از آن نشد که شه دست آنژ<sup>۲۸۳</sup> - منظورم خویشاوند کُنده شماست - از کارگزار امپراتور بپرسد که نکند عنوان دوک دو مونمورانسی را از خندق‌های ونسن جمع کرده.<sup>۲۸۴</sup>»

«ببینید، بازن، من که از خدا می‌خواهم با شما به خندق‌های ونسن، و حتی تارانت بیایم. اتفاقاً، این همان چیزی بود که می‌خواستم به شما بگویم، شارل عزیزم، وقتی داشتید از سن ژرژ و نیز حرف می‌زدید می‌خواستم بگویم که ما، من و بازن، قصد داریم بهار آینده را در ایتالیا و سیسیل بگذرانیم. فکر کنید اگر شما هم با ما باشید چقدر فرق می‌کند! بحثم فقط این نیست که از دیدن شما خوشحال می‌شویم، بلکه، با همه آن چیزهایی که اغلب از یادگارهای سلطه نرمان‌ها و دوران باستان برایم تعریف کرده‌اید، تصورش را بکنید که همچو سفری با شما چه

می شود! یعنی که حتی بازن هم - بازن چیست، حتی ژیلبر! - از این سفر کلی استفاده می کند، چون حس می کنم که حتی ادعاهای مربوط به تاج و تخت ناپل و این چرت و پرت ها، اگر شما درباره شان توضیح بدهید، آن هم در کلیساهای قدیمی نرمان یا در دهکده های کوچکی که مثل تابلوهای قبل از رنسانس نوک تپه ها عَلم شده اند، برایم جالب می شود. اما فعلاً عکستان را نگاه کنیم.» و به یکی از نوکرها: «پاکتش را باز کنید.»

دوک، که پیشتر با دیدن ابعاد عظیم عکس اشاره هایی وحشت زده به من کرده بود، التماس کنان گفت: «خواهش می کنم، اوریان، امشب نه، بگذارید فردا نگاهش کنید.»

«نه، خوشم می آید با شارل نگاهش کنم.» دوشس این را با لبخندی گفت که هم به گونه ای ساختگی شهوانی بود و هم ظرافتی روانشناسانه داشت، چه از آنجا که می خواست به سوان لطف نشان دهد لذت تماشای آن عکس را چون لذتی می نمایاند که یک بیمار از خوردن پر تقالی می برد، یا انگار که هم ترتیب گردشی را با دوستانش می داد و هم درباره چیزهایی که او را خوش می آمدند با نویسنده زندگینامه اش سخن می گفت.

دوک، که همسرش ناگزیر تسلیم او شد، گفت: «خوب، سوان دوباره برای همین به دیدنتان می آید.» و با تمسخر: «اگر خیلی خوشتان می آید، می توانید دو نفری سه ساعت تماشایش کنید. اما ببینم، ماس ماسک به این بزرگی را می خواهید کجا بگذارید؟»

«توی اتاق خودم. می خواهم همه اش جلو چشمم باشد.»

دوک گفت: «آها! هر چقدر می خواهید آنجا نگاهش دارید. تا توی اتاق شماست هیچ وقت چشمم به اش نمی افتد.» متوجه نبود که با این گفته ناخواسته جنبه منفی روابط زناشویی اش را افشا می کند.

مادام دوگرمانت به خدمتکار گفت: «خوب، پس این را با دقت از توی پاک در بیاورید. مواظب باشید که پاکتش خراب نشود. (پیایی سفارش می کرد تا سوان را خوش بیاید.)»

دوک به نشانه بی حوصلگی دست به هوا بلند کرد و در گوش من گفت: «حالا دیگر باید هوای پاکتش را هم داشته باشیم! اقا، سوان، منی که فقط یک شوهر بینوای صاف و ساده‌ام، از چیزی که خیلی خوشم آمده این است که توانسته‌اید پاکتی به این گندگی گیر بیاورید. کار کجاست؟»

«خود بنگاه عکس و گراور اغلب این کار را می‌کند. اقا آدمهای نفهمی‌اند، چون می‌بینم که روی پاک نوشته دوشس دو گرمانت، بدون خانم»  
دوشس سر به هوا گفت: «می‌بخشمشان». ناگهان به نظر آمد که چیزی به فکرش رسید و خوشحالش کرد، جلو لبخندی را که به لبش می‌نشست گرفت و دوباره زود به سوان پرداخت: «خوب، ببینم، نگفتید که با ما به ایتالیا می‌آید یا نه.»  
«فکر می‌کنم که ممکن نباشد، خانم.»

«پس مادام دو مونمورانسی بیشتر از ما شانس دارد. با او به ونیز و ویچنتزا رفتید. می‌گفت آدم با شما چیزهایی می‌بیند که بدون شما محال است ببیند، چیزهایی که هیچکس تا حال حرفشان را نزده، می‌گفت چیزهای باورنکردنی به‌اش نشان داده‌اید و حتی در چیزهای شناخته شده هم جزئیاتی را به‌اش فهمانده‌اید که اگر شما نبودید هزار بار از جلوشان رد می‌شد و متوجهشان نمی‌شد. معلوم است که خاطر او را خیلی بیشتر از ماها می‌خواهید.» به یکی از نوکرها: «این پاکت عظیم عکس آقای سوان را برمی‌دارید و امشب، ساعت ده و نیم، از طرف من، تا کرده، می‌گذارید در خانه خانم کنتس موله»  
سوان قهقهه زد.

مادام دو گرمانت از او پرسید: «در هر حال یک چیز را می‌خواهم بدانم: چطور از ده ما پیش می‌دانید که آمدنتان غیر ممکن است؟»  
«دوشس عزیزم، اگر خیلی دلتان می‌خواهد می‌گویم، اقا من نگفته می‌بینید که حالم خیلی بد است.»

«بله، طفلکم، می‌بینم که حالتان هیچ خوب نیست. از رنگ رُختان راضی نیستم. اقا چیزی که از شما می‌خواهم مال هفت هشت روز آینده که نیست. تاده ماه دیگر آدم می‌تواند دوا درمان کند و خوب بشود، مگر نه.»

نوکری آمد و گفت که کالسکه آماده است.

دوک گفت: «خوب، اوریان، اسبها منتظرند»، چند لحظه‌ای بود که از بیطاقتی سُم می‌کوبید، انگار خودش هم یکی از آن اسبهای منتظر بود. دوشس همچنان که بلند می‌شد تا با ما خداحافظی کند گفت: «خوب، یک کلمه بگوئید چرا با ما به ایتالیا نمی‌آید؟»

«آخر، دوست عزیزم، چند ماه قبل از رفتن شما من مرده‌ام. به نظر پزشکی که پیشش رفته‌ام، این بیماری من، که حتی هیچ بعید نیست فوراً کارم را تمام کند، در نهایت بیشتر از سه یا چهار ماه به من مهلت نمی‌دهد، که تازه این در بهترین حالتش است» این را سوان با لبخندی گفت، در حالی که نوکر در شیشه‌ای سرسرا را برای دوشس باز می‌کرد.

دوشس در حال رفتن به سوی کالسکه یک لحظه ایستاد، چشمان آبی زیبا و غمگینش را، پر از تردید، بلند کرد و داد زد: «نفهمیدم، این چه حرفی است که می‌زنید؟» برای نخستین بار در زندگی در برابر دو وظیفه بسیار متفاوت قرار گرفته بود: سوار کالسکه‌اش بشود و به مهمانی شامی برود، و به انسانی که به زودی می‌میرد ترحم نشان دهد، و چون در آداب نامه‌ذهنش به هیچ روتی‌ای بر نمی‌خورد که برای چنان وقتی مناسب باشد، و نمی‌دانست باید کدام یک از دو وظیفه را مقدم بداند، به نظرش رسید که باید وانمود کند که گمان نمی‌برد وظیفه دوم مطرح باشد، تا بتواند به اولی پردازد که در آن هنگام کوشش کم‌تری ایجاب می‌کرد، و اندیشید که بهترین راه حل مناقشه نفی آن است. پس به سوان گفت: «شوخی‌تان گرفته؟»

سوان به طعنه گفت: «اگر شوخی بود که خیلی بامزه بود. نمی‌دانم چرا دارم این چیزها را به شما می‌گویم، تا حال از بیماری‌ام با شما حرفی نزده بودم. اما چون ازم پرسیدید و هر روزی هم ممکن است بمیرم... وانگهی، بخصوص نمی‌خواهم دیرتان بشود، چون به شام دعوت دارید.» این را گفت چون می‌دانست که برای دیگران تعهدات اجتماعی خودشان از مرگ یک دوست مهم‌تر است، و به خاطر ادبی که داشت خود را به جای ایشان می‌گذاشت. اما ادب دوشس هم به او امکان می‌داد بفهمی نفهمی حدس بزند که مهمانی رفتن او باید برای سوان کم‌تر از مرگ

خودش اهمیت داشته باشد. از این رو، همچنان که به سوی کالسکه می‌رفت شانه‌ای پایین انداخت و گفت: «در فکر مهمانی ما نباشید، هیچ مهم نیست!» اما گفته‌اش دوک را از کوره بدر برد. داد زد: «آهه، اوریان، همین طور ایستاده‌اید و هی حرف می‌زنید و با سوان آه و ناله می‌کنید، در حالی که خوب می‌دانید که مادام دو سنت اوورت مقید است که شامش سر ساعت هشت شروع بشود. خودتان هم نمی‌دانید می‌خواهید چکار کنید، پنج دقیقه است که اسبهایتان معطل‌اند.» و روبه سوان: «خیلی عذر می‌خواهم، سوان، اما می‌بینید که ساعت هشت ده دقیقه کم است. اوریان همیشه دیر می‌کند، بیشتر از پنج دقیقه وقت می‌خواهد تا به خانه سنت اوورت برسیم.»

مادام دو گرمانت عجولانه به طرف کالسکه رفت و برای آخرین بدرود به سوان گفت: «می‌دانید، بعداً در این باره حرف می‌زنیم. من که یک کلمه از چیزهایی را که می‌گویید باور نمی‌کنم، اما باید درباره‌اش با هم حرف بزنیم. ببخودی شما را ترسانده‌اند، یک روزی برای ناهار بیایید، هر روزی خواستید (از نظر مادام دو گرمانت همیشه ترتیب همه چیز با ناهار داده می‌شد)، روز و ساعتش را خودتان به من بگویید.» و دامن سرخش را جمع کرد و پا به پله کالسکه گذاشت. می‌خواست سوار شود که دوک، با دیدن پایش، نعره‌زنان گفت: «چکار دارید می‌کنید، اوریان، مگر دیوانه شده‌اید! کفش‌هایتان سیاه است، با پیرهن قرمز! زود باشید بروید و کفش‌های قرمزتان را بپوشید، نه» به نوکر: «زود به خدمتکار خانم دوشس بگویید که کفشهای قرمزشان را بیاورد.»

دوشس به آرامی گفت: «اما، جانم، می‌بینید که دیرمان شده...» شرمنده شد از این که سوان شنید. من و سوان بیرون رفته بودیم، اما او خواست که بگذارد کالسکه از ما جلوتر برود.

«نه، نه، خیلی وقت داریم. تازه ده دقیقه به هشت است، از اینجا تا پارک مونسو که ده دقیقه وقت نمی‌خواهد. وانگهی، چه می‌شود کرد، اگر هشت ونیم هم شد صبر می‌کنند. نمی‌شود که با پیرهن قرمز و کفش مشکی به مهمانی بروید. بعد هم، ما آخری‌ها نیستیم، ساسناژها هم هستند و می‌دانید که هیچ وقت زودتر از

بیست دقیقه به نه پیدایشان نمی شود.»

دوشس به اتاقش رفت.

آقای دوگرمانت به ما گفت: «می بینید؟ بیچاره شوهرها، هی مسخره شان می کنند. اما گاهی هم به درد می خورند. اگر من نبودم، اوریان با کفش مشکی می رفت مهمانی.»

سوان گفت: «بد هم نیست، من هم کفشهای سیاهشان را دیدم اما هیچ توی ذوقم نزد.»

دوک گفت: «حرفی نیست، اما برازنده تر است که کفش و لباس یک رنگ باشد. بعد هم، مطمئن باشید که همین که از راه می رسیدیم و چشمش به آن کفشها می افتاد بنده مجبور می شدم بیایم و کفشهای قرمزش را ببرم. شامم می افتاد به ساعت نه.» ما را با ملایمت هل داد و گفت: «خدا حافظ، بچه ها. تا اوریان نیامده بروید. نه این که خوشش نیاید شما را ببیند. برعکس، زیادی دلش می خواهد شما را ببیند. اگر ببیند هنوز اینجا بید دوباره سر صحبت را باز می کند، در حالی که خیلی خسته است و دیگر جنازه اش به مهمانی می رسد. بعد هم، راستش را بخواهید، خود من دارم از گر سنگی می میرم. امروز صبح که از راه آهن آمدم خیلی بد غذا خوردم. چاشنی بنارنۀ معرکه ای بود، با این همه، باور کنید دلم برای شام ضعف می رود. هشت پنج دقیقه کم! امان از دست این زنها! اگر هر دو مان را دچار دل درد نکرد، آن قدرها هم که به نظر می رسد قوی نیست.»

دوک هیچ ابایی نداشت که با یک انسان دم مرگ از ناراحتی های ساده خود و همسرش حرف بزند، چه اینها، چون برایش جالب تر بود به نظرش مهم تر می آمد. از این رو، پس از آن که دوستانه دست به سرمان کرد، تنها از سر ادب و خوش خیالی، از آن سوی در، چنان که از ته صحنه، با صدایی رعد آسا به سوان که دیگر به حیاط رسیده بود گفت:

«بعد هم، گور پدر دکترها، چرت و پرت هایشان را جدی نگیرید، همه شان

الاعغاند. شما سر و مرو گنده اید و همه ماها را خاک می کنید!»



## یادداشتها

- ۱ - آرمان فالیر (۱۸۴۱ - ۱۹۳۱) سیاستمدار فرانسوی، براسی هم در «آینده‌ای کما بیش دور» یعنی از سال ۱۹۰۶ تا ۱۹۱۳ رئیس جمهور فرانسه شد.
- ۲ - *Urcémie* نام اختلالی است که، بر اثر افزایش بیش از حد اوره خون، به مسمومیت و مرگ بیمار می‌انجامد. یادآوری می‌شود که مادر بزرگ پدری پروست در تاریخ ۲۳ سپتامبر ۱۹۰۵ به همین بیماری درگذشت. (ر.ک. به مقاله‌ی س. بنار با عنوان «دنیای پزشکی پروست» در شماره اول *Cahiers Marcel Proust*، ۱۹۷۰)
- ۳ - تشبیه پروست تا اندازه‌ای دور از ذهن است. آنچه او توصیف می‌کند با نقش‌های سفالینه‌های یونانی بسیار بیشتر همخوانی دارد.
- ۴ - این اشاره‌ای است به صحنه‌ای در کومبره، زمانی که فرانسواز مرغی را سر می‌برید و خشمگین از دست و پا زدن‌های مذبوحانه‌اش فریاد می‌زد: «حیوان کثیف! حیوان کثیف!» (ر.ک. *طرف خانه سوان*، ص ۲۰۱)
- ۵ - در متن اصلی به جای کاغذ (*papier*) سبد (*panier*) آمده است که حاصل لغزش نویسنده، یا بدخوانی ویراستار، یا غلط چاپی است.
- ۶ - در اساطیر یونان، انول، خدای باده‌ها، پسر زنوس و یک پری دریایی به نام منالپ است. در *اودیسه* آمده است که انول مشک‌پری از بادهای بدبو به اولیس هدیه کرد. جانشویان اولیس از سر کنجکاوی مشک را گشودند و توفانی برخاست و آنان را از ایتاکا دور کرد.
- ۷ - *Albuminurie* بیماری ناشی از وجود آلبومین بیش از حد در ادرار است.
- ۸ - اوژن فرومانتن (۱۸۷۶ - ۱۸۲۰) نقاش و نویسنده فرانسوی، بیشتر به خاطر نوشته‌هایش، از

جمله دومینیک (رمان) و استادان گذشته (نقد هنری) معروف است. در نقاشی‌هایش، که بیشتر منظره است، به رمانتیک‌ها گرایش دارد.

۹ - روشن نیست که منظور پروست از گفتن این که «اهل سلیقه» رنوار (۱۹۱۹ - ۱۸۴۱) را «نقاش بزرگ قرن هجدهم» می‌دانند، مسخره کردن جهل آنان است یا این که به گرایشی اسنویی نظر دارد که مثلاً در دوره‌ای باب بوده است و رنوار را کهنه و قدیمی می‌دانسته‌اند و او را یک قرن عقب می‌برده‌اند. در این حالت دوم بعید نیست که دوره معروف به "Aigre" یا «عبوس» رنوار، یعنی سالهای دهه ۹۰ - ۱۸۸۰ او که تحت تأثیر استادان رنسانس ایتالیایی و به ویژه رافائل بود، انگیزه آن کسان بوده باشد.

۱۰ - شرح این آشنایی در بخش بلیک در سایه دوشیزگان شکوفا از صفحه ۳۴۵ به بعد آمده است.

۱۱ - به یاد می‌آوریم که مادر بزرگ چنین جمله‌ای را در ستایش از شیوه حرف زدن روبر دو سن لو گفته بود که، برای بیان علاقه‌اش به «راوی»، کلماتی به کار می‌برد که «سوینیه و بومرژان هم بدون شک تایید می‌کردند» (ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۳۸۸).

۱۲ - در اساطیر یونان، مدوز الهه‌ای است که گیسوانی از مار دارد و نگاهش به هر که بیفتد او را سنگ می‌کند.

۱۳ - در زمان پروست، «پواره بلاتش» نام یک بستنی‌فروشی معروف در بولوار سن ژرمن پاریس، و «روباته» نام قنادی سرشناسی در خیابان فوبور سنت اونوره این شهر بود.

۱۴ - قید یا صفت «واتووار»، که پروست در متن اصلی آن را حتی بدون پسوند معادل «وار» و تقریباً به صورت یک اسم عام به کار می‌برد، به حال و هوای ظریف و شوخ و نرمی نظر دارد که مشخصه آثار آنتوان واتو، استاد بزرگ نقاشی آغاز سده هجدهم فرانسه (۱۷۲۱ - ۱۶۸۴) است.

۱۵ - انگیزه کدورت روبر دو سن لو با «راوی» چندان روشن و صریح نیست و در کتاب حاضر هیچ کجا مستقیماً مطرح نمی‌شود. تنها بعدها، و بر اساس قرینه‌ها و اشاره‌هایی، چنین دانسته می‌شود که سن لو گمان می‌کند «راوی»، به تشویق خانواده خودش، می‌کوشد رابطه او را با راشل به هم بزنند.

۱۶ - همان‌گونه که از جمله برمی‌آید حراف و پدر نجیب‌زاده از «تیپ»‌های تئاتری دوران مولیرند. اسکاراموش (به ایتالیایی Scaramuccia) به یک شخصیت بسیار متداول در تئاتر ایتالیایی نظر دارد که به ویژه، در زمان مولیر، تیبریو فیورلی بازیگر آن بود. فیورلی را «شهریار بازیگران و بازیگر شهریاران» می‌نامیدند و بر تئاتر زمان خود در اروپا، و شکل‌گیری هنر مولیر، تأثیر بسیار گذاشته است.

۱۷ - دیولافوا یادآور نام دیافواروس است که در صحنه پنجم پرده دوم مریض خیالی مولیر پا

به صحنه می‌گذارد.

۱۸ - این فصل درخشان شرح مرگ مادر بزرگ، که پروست در آن چیره‌دستی خود را در چندین زمینه، حتی طنز و هزل و نقادی (توصیف آقای «هر چه خاک آن مرحوم»، شرح ظاهر و رفتار پروفیسور دیولافوا، همه ضعف‌ها و بزرگی‌های انسانی فرانسواز...) می‌آزماید، با اشاره به پیکره «دختری جوان بر واپسین بالینش» پایان می‌گیرد، و این به یک «طرز» (genre) هنری مرسوم در پیکرتراشی قرون وسطای اروپا نظر دارد که Gisant (خفته) نامیده می‌شود. بر سنگ گور مرده پیکره او را، به حالتی که روی آن چنان که روی تختی خوابیده باشد، می‌تراشیدند. برخی از این «خفته»‌ها از زیباترین شاهکارهای پیکرتراشی‌اند و حساسی و گویایی زنده‌وارشان در آن ماده (سنگ) و در آن جایی که در آن خفته‌اند شرح ژرف و درازی از رویارویی زندگی و مرگ بیان می‌کند. از جمله رسم‌هایی که در «خفته»‌ها رعایت می‌شد یکی این بود که (بنا به اشاره پروست) مرده را جوان و زیبا و شاداب تصویر کنند. نیز اغلب او را نیمه برهنه نشان می‌دادند.

۱۹ - *سمنونی در دو مینور همان سمنونی پنجم بتهوون است که در سال ۱۸۰۸ نوشته شده.* گفته می‌شود که خود بتهوون چند نت معروف آغاز آن را «ضربه‌های سرنوشت بر در» تفسیر می‌کرده است.

۲۰ - صفحه ۱۱۱ طرف گرمات ۱ را بخوانید.

۲۱ - بسیار بعدها، در *گریخته* خواهیم دید که این مقاله سرانجام در *فیگارو* چاپ می‌شود. توصیف ناباوری «راوی» هنگام دیدن مقاله چاپ‌شده‌اش بسیار ظریف و زیباست.

۲۲ - به یاد می‌آوریم که دوشیزه دوستر ماریا نجیب‌زاده‌ای شهرستانی، بسیار زیبا اقا پر از نخوت بود که «راوی» نخستین بار او را همراه با پدرش در بلبک دید.

۲۳ - پونته و کیو پل تاریخی معروف شهر فلورانس است. این پل، با گل‌هایی که در آغاز بهار با آنها آراسته می‌شود، و به ویژه با سوسن سرخ که مظهر شهر فلورانس است، بخشی از تصویرهایی است که در ذهن «راوی»، یا خیالبافی‌های او درباره شهر فلورانس همراه‌اند و در جستجو اغلب تکرار می‌شوند.

۲۴ - «کلیسای ایرانی» بالای صخره‌ای پای در آب و مه گرفته، یکی دیگر از تصویرهای تکرار شونده خیالبافی‌های «راوی» است. آن چنان که از دو فصل بنیادی «نام جاها: نام» (طرف *شعانه سوان*) و «نام جاها: جا» (در *سایه دوشیزگان شکوفا*) برمی‌آید، محور اصلی (و اغلب انحصاری) این خیالبافی‌ها مفهوم‌هایی ذهنی و زبانی است و نه عنصرهایی بصری که از این یا آن اثر مشخص نقاشی یا معماری در ذهن «راوی» مانده باشد. این مفهوم زبانی، حتی اگر مایه آغازین آن یک عنصر مشخص و شناخته شده بصری (پلی در فلورانس، کلیسای در ایران) باشد به تعبیر معروف رولان بارت که هر نام خاص را چمدانی آکنده از مفهوم می‌داند، آن چنان دنیای

ذهنی پهن‌آور و مستقلى را تشكيل مى‌دهد که تقريباً هيچ ربطى ميان آن با آن مایه بصرى آغازين نمى‌ماند، کما اين که نه کلیسای ايرانى معروفى هست و نه در معماری ايرانى سبک خاصى برای ساختن کلیسا.

۲۵ - به یاد مى‌آوريم که در بلبک، در جمع دوشیزگان شکوفا، روزى بحث چگونگی نوشتن انشایی مطرح شد که موضوعش اين بود: «متن نامه‌ای که سوفوکل از دوزخ برای راسين نوشته است تا دربارهٔ عدم موفقیت *آتالی* به او دلدارى دهد». (ر.ک. در مایهٔ دوشیزگان شکوفا. ص ۵۸۸ به بعد.)

۲۶ - مى‌دانيم که يکى از شگردهای عمدهٔ پروست در شخصیت‌سازی ترميم چهره و ویژگی آدمها از طريق شیوهٔ سخن گفتن، لهجه، و واژگان خاص آنان است. اين را هم به یاد مى‌آوريم که راوی در نخستين دیدارهایش با آلبرتين، از شیوهٔ سخن گفتن و لنگارانه و از اصطلاحات عامیانهٔ او (چون ذقنى، قارقارک...) شگفت‌زده شد. (ر.ک. در مایهٔ دوشیزگان شکوفا، بویژه صفحهٔ ۵۴۹)

۲۷ - ماگنیفیکات نخستين واژهٔ سرود آیینى مریم عذراست که با اين عبارت آغاز مى‌شود: *Magnificat anima mea Dominum* و ترجمهٔ آن (به مضمون) چنین است: «شکوه دارد پروردگار در جان من». در اینجا پروست کاربرد واژهٔ باشکوه از سوى آلبرتين را با گنجینهٔ واژه‌های سنت بورژوازی (و کاتولیکی) او، «با همان قدمت خود ماگنیفیکات»، ربط مى‌دهد.

۲۸ - موسمه، از واژهٔ ژاپنی *musume* به معنی دختر یا زن جوان ژاپنی است. اين واژه را پير لوتی، خاور دوست معروف، وارد زبان فرانسه کرد.

۲۹ - اشارهٔ پروست احتمالاً به «افسانه»های افلاطون در *جمهوری* (کتاب هفتم) و بویژه افسانهٔ معروف غار است.

۳۰ - اشارهٔ پروست بدون شک به ژان هائری فابر (۱۹۰۵ - ۱۸۲۳) حشره‌شناس معروف فرانسوی است.

۳۱ - تیرزیاس پير خردمند و غیب‌گوی نابینایی است که نقش اودیپ را در کشتن پدر و هماغوشی با مادرش فاش کرد.

۳۲ - کرنلیوس تاسیتوس (تاسیت) تاریخ‌نگار روم باستان (۱۱۹ - ۵۵ میلادی) است. *زندگی آگریکولا و سالنامه‌ها* از جمله آثار اوست.

۳۳ - سرجان هنرى برادرىب ابروینگ (۱۹۰۵ - ۱۸۳۸) بازیگر انگلیسی، بویژه اجراکننده نقش‌های شکسپیر. و فردریک لومتر (۱۸۷۶ - ۱۸۰۰) بازیگر فرانسوی ملودرام‌های رمانتیک.

۳۴ - پير پرودون (۱۸۲۳ - ۱۷۵۸) نقاش فرانسوی آستانهٔ رومانيسم تابلویی دارد به نام «عدل و انتقام الهی در تعقیب جنایت». اين تابلو را در لوور مى‌توان دید و چهره‌ای که در آن نمایندهٔ عدل

و انتقام الهی است برامتی فرانسواز را با چراغش در بالای سر «راوی» و آلبرتین به یاد می آورد.  
 ۳۵ - شرح دگرگونی رنگ و حالت چهره آلبرتین از جمله زیباترین صفحه‌های جستجو است.  
 در سایه دوشیزگان شکوفا را از صفحه ۶۲۶ به بعد بخوانید.

۳۶ - فرانسواز، که غلط‌های دستوری‌اش معروف و یکی از ویژگی‌های جذاب شخصیت اوست، می پرسد: *Faut-il que j'éteinde?*

در حالی که باید پرسد: *j'eteigne*

آلبرتین، در گوش «راوی»، آنچه را که فرانسواز به اشتباه گفته است، یعنی هجای آخر واژه آخر را تصحیح می‌کند و با لحنی استفهامی می‌گوید: *teigne?* اما ظرافت و نکته‌سنجی آلبرتین، که سرعت و عادتش هم «راوی» را شیفته خود می‌کند، در این است که واژه *teigne* به تنهایی، در زبان عامیانه معنی آدم بدجنس و مکار را می‌دهد. یعنی که آلبرتین در آن واحد هم گفته فرانسواز را تصحیح و هم او را به بدجنسی متهم می‌کند که منظور پروست از «کنایه روانشناسانه...» و پریشی دستوری» همین است. دو واژه «خامیش» و «موش»، که حاصل چندین ساعت کنکاش و بازی ذهنی است، گرچه ترجمه عین واژه‌های متن فرانسه نیست، شیرینکاری زبانی آلبرتین (پروست) را تا حد ممکن منتقل می‌کند. در هیچکدام از دو ترجمه ایتالیایی و انگلیسی معادلی برای نکته آلبرتین پیدا نشده است و او فقط گفته فرانسواز را از نظر دستوری تصحیح می‌کند.

۳۷ - ر.ک. در سایه دوشیزگان شکوفا، ص ۴۵۴

۳۸ - «پاترتا» میدان کوچک جلو کلیسای سن مارکوی ونیز است. در این میدان، در کنار دریا، دو ستون هست که بالای یکی شیر سن مارکو و بالای دیگری پیکره سن تئودور قرار دارد.

۳۹ - «سالوته» کوتاه شده نام کلیسای سانتاماریا دلآسالوته در کنار کانال بزرگ شهر ونیز است.

۴۰ - اشاره پروست به روزهای بازی «راوی» و ژیلبرت در شانزه‌لیزه، و صحنه‌ای در پشت بوته‌های خرزهره است که دو نوجوان بر سر گرفتن نامه‌ای با هم «کشتی می‌گیرند». نامه بهانه‌ای است و قصد واقعی «راوی» (و شاید حتی ژیلبرت) از ورای به گلگون و عطرآگین «ورزش نوجوانی» به چشم می‌آید، و «راوی» پیش خود می‌گوید:

شاید کمابیش بو برده بود که بازی من هدفی جز آنی داشت که به زبان آورده بودم، اما نتوانسته بود بفهمد که به آن رسیده‌ام. و من که می‌ترسیدم فهمیده باشد (و نوعی حالت پس نشینده خوددارانه شرم‌آمیزی که لحظه‌ای بعد به خود گرفت مرا به این فکر انداخت که ترسم بیجا نبود)، پذیرفتم که باز در هم بیچیم، چون از این بیم داشتم که خیال کند هدفی جز همانی نداشته بودم که به دنبالش فقط می‌خواستم آسوده کنار او

بمانم

در سایه دوشیزگان شکوفا ص ۱۰۷.

۴۱ - بیشتر در *دوشیزگان شکوفا* هم از افتخار و تمایز نام خانوادگی Simonet با یک n از نظر آلبرتین و نزدیکانش سخن گفته شده بود. (ر.ک. صفحه ۶۱۵ آن کتاب) اقا بدیهی است که این تمایز یکسره بی‌اساس و ساخته خود خانواده سیمونه با یک n است، همچنان که پروست هم به اشاره آن را احمقانه می‌خواند.

۴۲ - پیکارد، یعنی دختر یا زن اهل منطقه پیکاردی در شمال فرانسه. پیکارد و پیکاردی هیچ بار و مفهوم خاصی ندارد، و اگر هم برای پروست داشته بوده باشد چند و چون آن برای مترجم روشن نیست.

۴۳ - در این چند جمله سوزناک (!)، که لحن و مضمونش خوشبختانه بسیار بسیار بندرت در جستجو دیده می‌شود، «نیمه بشریت» را ضمیری عام و گنگ مشخص می‌کند. در نتیجه چندان روشن نیست که منظور پروست از این «نیمه» تنگستان‌اند، یا آن نیمی از بشریت که به همسران خود خیانت می‌کنند!

۴۴ - این جمله بسیار دراز، در عین وفاداری مطلق به متن اصلی، به اندکی ویرایش. و یک جابه‌جایی کوچک («نوکر گرمانت و نامزدش» به جای «نامزد نوکر گرمانت») نیاز داشته است تا خوانا شود، چه در متن اصلی در غایت آشفتگی است و می‌توان حدس زد که نویسنده آن را دوباره نخوانده است.

۴۵ - اشاره «راوی» به شبی است که برای دیدن بازی لابراما به اپرا می‌رود و در آنجا دوشس دو گرمانت را در لژی می‌بیند، و «دوشس که مرا شناخته بود، رگبار آذرخشی و آسمانی لبخندش را بر من فرو بارید.» (طرف گرمانت ۱ ص ۷۹).

۴۶ - اشاره به صحنه‌ای است که در خانه دوشس سن بیورینا در کتاب *صومعه پارم* استاندال می‌گذرد

۴۷ - در تورات در این باره چنین آمده است:

«در آن شب خواب از پادشاه برفت و امر فرمود که کتاب تذکره تواریخ ایام را بیاورند تا آن را در حضور پادشاه بخوانند. و در آن نوشته‌ای یافتند که مُردخای دربارهٔ یفتان و تَرش، خواجه‌سرایان پادشاه و حافظان آستانهٔ وی که قصد دست‌درازی بر اخشورش پادشاه کرده بودند خبر داده بود»

(کتاب استر، باب ششم، ۱ و ۲)

از تورات فارسی B.F.B.S لندن ۱۹۵۹

در ضمن، خواننده به یاد می‌آورد که «راوی»، در وصف پرده‌نگارهٔ کلیسای کومبره که قصهٔ استر و پادشاه ایرانی را نشان می‌داد، می‌گفت: «سنت چنین بود که اردشیر را به چهرهٔ یک شاه فرانسه و استر را شبیه زنی از گرمانت، که او دوستش می‌داشت،

**طرف خانه سوان، ص ۱۳۰**

ربط پادشاه ایرانی و استرگرمانت از یک سو، اردشیر و دوشس دو گرمانت از سوی دیگر، و سرانجام دوشس و «راوی»، آن هم در زمانی که دیگر عشقی در میانشان نیست، ترکیبی بسیار پیچیده و ظریف پدید می‌آورد.

۴۸ - از تراژدی *ایستیر راسین*، پرده دوم، صحنه سوم.

۴۹ - البته این‌ها همه نام شهرهایی از فرانسه‌اند. اما بدیهی است که در نظر آقای دو شارلوس مخفف مثلاً دوک دو زونوین، کنت دو پاریس و غیره‌اند.

۵۰ - اشاره راوی به گفته‌های جنون آمیزی است که بارون دو شارلوس در پایان *عصرانه مادام دو ویناریزیس* به زبان می‌آورد. (ر.ک. *طرف گرمانت ۱* صفحات ۳۲۹ و ۳۳۰).

۵۱ - فرنان لایوری و کیلی دعاوی بود و از زولا در جریان محاکمه‌اش در قضیه دریفوس دفاع کرد. می‌دانیم که پروست در جلسات این محاکمه حضور می‌یافت.

۵۲ - اشاره «راوی» به گفتگویی بحرانی است که در پایان همین کتاب (*گرمانت ۲*) میان بارون دو شارلوس و او در خواهد گرفت و تصویر گنگ و بسیار سؤال برانگیزی از بارون دو شارلوس و رابطه او با «راوی» ارائه می‌دهد که زمینه و انگیزه‌های آن در *آغاز سدوم و عموره* روشن خواهد شد. اما عبارت «در پایان این مجلد (سدوم ۱)» پروست به تقسیم‌بندی‌های آغازین «جستجو» نظر دارد که هم در گرو تغییرات طرح کلی پروست، و هم تابع ملاحظات انتشاراتی بوده است. در شکل نهایی «جستجو» آن «پایان مجلد سدوم ۱» به صورت «آغاز مجلد سدوم و عموره» در آمده است.

۵۳ - مترجم ایتالیایی دچار لغزشی شده و عبارت داخل پرانتز را چنین آورده است:

(درست همان زن، و نه هیچ زن دیگری)

۵۴ - آدام وان در مولن، نقاش فلامان (۱۶۹۰ - ۱۶۳۲)، به ویژه به خاطر نقاشی‌هایی که از لشکرکشی‌های لویی چهاردهم کشیده معروف است.

۵۵ - این «روستاها» که بر افق خیره کننده چون دریا به چشم نمی‌آیند، در واقع دو شهرند. فلوروس، در بلژیک، صحنه دو جنگ معروف در سالهای ۱۶۹۰ و ۱۷۹۴ میلادی بوده است. شهر نیمگ، در هلند، جایی است که در آن «پیمان صلح نیمگ» امضا شد و به جنگ هلند (میان فرانسه، هلند، اسپانیا و «امپراتوری مقدس») پایان داد. در میان جاهایی که نامشان تخیل «راوی» را برمی‌انگیزد شهرهایی از این دست، که شهرشان صرفاً تاریخی (و در این دو مورد «نظامی») است، بسیار نادرند. شکی نیست که در این مورد خاص، تداعی چشم‌انداز انبوه ابرها در پرده‌های حماسی وان در مولن، جنگل بولونی و کاخ ورسای را در ذهن «راوی» به هم ربط داده است.

۵۶ - جزیره قوها جزیره‌ای است در دریاچه بزرگ جنگل بولونی پاریس.  
۵۷ - اشاره «راوی» به ساعت‌هایی از شامگاه است که در *دوشیزگان شکوفه* منتظر بود تا با سن لو برای خوردن شام به بیرون از بلیک برود.  
۵۸ - تانهاورز اوپرای سه پرده‌ای وانگنر است که در آن، نغمه‌های مورد اشاره پروست بارها تکرار می‌شود.

۵۹ - امیل گاله (۱۹۰۴ - ۱۸۴۶) استاد مبل‌ساز و شیشه‌گر. جامها و گلدانهای بلوری‌اش، با نقشهای تزئینی گل و گیاه، معروف است. از اشاره‌های مکرر پروست به او در *جستجو* می‌توان حدس زد که کارهای او را بسیار دوست می‌داشته است.

۶۰ - درباره دوستی در *جستجو* تحلیل‌های ژیل دلوز بسیار روشنگر است. (ر. ک. (G. Deleuze, Proust et les signes, PUF, 1960)

۶۱ - گفته می‌شود که نیچه و دوستش بورکهارت، روزی از روزهای ماه مه ۱۸۷۱، در دوره کمون پاریس، با شنیدن خبر جعلی آتش‌سوزی کاخ لوور آن گونه که پروست می‌گوید با هم به گریه نشستند.

۶۲ - «میلاد نگاره» واژه‌ای است بر ساخته برای Crèche که در اصل به معنی آخور، و سپس آخورزادگاه عیسی مسیح در بیت‌الحم، و سرانجام صحنه‌ای است که مسیح نوزاد را در آخور، در میان مریم عذرا و یوسف قدیس و «سه شاه مجوس»، و گاهی برخی دیگر از چهره‌های آیین مسیحی نشان می‌دهد. این صحنه، یکی از صحنه‌های بسیار رایج در هنرهای تجسمی غرب است و اطلاق نام خاصی چون «میلاد نگاره» به آن، چندان بیجا نیست. اما آنچه در اینجا بیشتر مورد نظر است، «میلاد نگاره»هایی با دکور و مجسمه، از کوچک تا بسیار بزرگ است که در سنت اروپایی برای جشن‌های عید میلاد مسیح ساخته می‌شود. میلاد نگاره اغلب تاریک، و صورت مسیح نوزاد در آن نورانی نمایانده می‌شود، و این شاید بیشتر تمثیلی باشد از فرارسیدن مسیح به عنوان منجی جهانیان از تاریکی جهان خاک.

۶۳ - به یاد می‌آوریم که «راوی» در گردش در طرف مزگلیز، نشسته بر کالسکه دکتر پرمییه، با دیدن ناقوسخانه‌های کلیسای مارتنویل در دل دشت به نوشتن قطعه کوتاهی پرداخت که برای او نشانه قریحه نویسنده‌گی، و نخستین گام او در عالم ادبیات بود. این قطعه چنین آغاز می‌شد: «ناقوسخانه‌های مارتنویل، تنها در میانه دشت، انگار دورافتاده در دل صحرا، به آسمان سر می‌کشیدند.»

*طرف خانه سوان، ص ۲۶۸*

۶۴ - دو جمله بلند بالا مکمل یکدیگرند. با «آیا از این رو است» جمله اول مقدمه‌ای آغاز می‌شود تا نظریه جمله دوم، با «اگر خاطره دیگری...» مطرح شود. در نتیجه، در صورتی که دو



جمله، بویژه جمله اول، این قدر بلند و پیچیده نبود می شد علامت سؤال میان آنها را معادل «که» ای دانست که جمله مقدمه را به جمله دوم ربط می دهد. مترجم انگلیسی این آزادی را به خود (و زبان انگلیسی این امکان را به او) داده و علامت سؤال را *that* کرده است؛ در ترجمه ایتالیایی علامت سؤال به صورت دو نقطه (: ) آمده است.

۶۵ - «و خداوند در روز پیش روی قوم در ستون ابر می رفت تا راه را به ایشان دلالت کند و شبانگاه در ستون آتش تا ایشان را روشنایی بخشد و روز و شب راه روند. و ستون ابر را در روز و ستون آتش را در شب از پیش روی قوم برنداشت»

(تورات، سفر خروج، باب سیزدهم، ۲۱، ۲۲)

از تورات فارسی B.F.B.S

۶۶ - اشاره پروست به روزهای محاکمه امیل زولا در رابطه با قضیه دریفوس، و حضور بلوک (پروست) در جلسات دادگاه است.

۶۷ - رخ، پرندۀ جادویی هزار و یک شب است.

۶۸ - مترجم ایتالیایی این نام را ملانی دو پورتالی آورده است و در پای صفحه او را «یکی از سرشناس ترین زیبارویان دوره امپراتوری دوم فرانسه» معرفی می کند.

۶۹ - *dignus est intrare* عبارت لاتین، به معنی «شایستگی ورود [عضویت]»، به صلاحیت عضویت در سلک پزشکان اشاره دارد که یکی از بازیگران در پایان صحنه سوم *مریض خیالی* مولیر به طعنه می گوید. پروست همین طعنه را برای ورود از در گردان و پا گذاشتن به رستوران به کار می برد.

۷۰ - زیگولو، نه به معنایی که زمانی در فارسی باب بود و رفته رفته فراموش می شود، بلکه به معنی فرانسوی اش، یعنی: «مرد جوانی که با زنی مسن تر از خودش رابطه دارد و او خرجش را می دهد».

۷۱ - «راوی» اشتباه می کند. بعدها در *گریخته* و *زمان بازیافته* خواهیم دید که سن لو گرایش های دایی اش بارون دو شارلوس را دارد.

۷۲ - مجموعه این جمله ها، درباره چهار دوست و «گرایش» شان، تناقض آمیز است. آیا منظور «راوی» از تکذیب شایعات مربوط به سن لو این است که در زمان مورد بحث او سن لو چنین نبوده و بعدها شده است، یا این که با «راوی» چنین گرایشی را آشکار نمی کرده است، یا این همه آمیخته به کنایه ای است (که در این صورت چندان روشن نیست)؟

۷۳ - شهر اقادیر در مراکش، در ژوئیه ۱۹۱۳ صحنه کشمکش میان فرانسه و آلمان بود که به توافقی میان دو کشور انجامید. بموجب این توافق آلمان به کنگو راه یافت و مراکش تحت الحما به فرانسه شد.